Tafazzul Husayn, Muhammad
Gulshan-i sibyan

PK
6549
T27G8
1868

LEWIS COLLECTION
donated to
Knox College Library
by the Men's Association of
Rosedale Presbyterian Church
TORONTO
in Memory of their late distinguished
and Beloved Minister
THE REV. WILFRID J. LEWIS, M.A. B.D.
March 1st., 1929

LEES'S PERSIAN SERIES,

No, 3,

THE GOLSHAN-I-SIBYÁN

OR

PERSIAN READER

No, 1,

PREPARED UNDER THE SUPERINTENDENCE OF THE PUBLISHER BY

SAIYID TAFAZZOL HOSAIN,

ATE PERSIAN TEACHER IN THE CALCUTTA MADRASSAH.

FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT.

THIRD EDITION.

CALCUTTA:

Printed and published by W. Nassau Lees,

1868.

Wilfred J. Lewis.
London. 1910.

LEES'S PERSIAN SERIES,

No, 3,

THE GOLSHAN-I-SIBYÁN

OR

PERSIAN READER

No, 1,

PREPARED UNDER THE SUPERINTENDENCE OF THE PUBLISHER BY

SAIYID TAFAZZOL HOSAIN,

LATE PERSIAN TEACHER IN THE CALCUTTA MADRASSAH.

FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT.

THIRD EDITION.

CALCUTTA:

Printed and published by W. Nassau Lees,

1868.

PREFACE.

S'ADI relates that he once went into the *Jam'i*, or great *masjid* of Kashgar, in a year that the King of Kharazm had made peace with his inveterate enemies, the Tartars; and that he there saw a comely youth, who, with Arabic grammar in hand, was repeating the hackneyed example *Zaraba Zaidon'Amran*, &c., *i. e.* Zaid struck'Amr. "O Son!" said the Persian Poet, "Is it possible that the ancient feud between'Amr and Zeid still exists, while Kharazm and Khata even, have made peace"? Now the enmity between these two heroes must have been very bitter, and it would still appear to be as fresh as ever; but it cannot be compared to that of the two celebrated "women who disputed the right to a certain child," for hostilities between *them* commenced in the days of King Solomon, and their battles are still daily fought in almost every school in India, wherein Persian is taught:—It is high time, surely, that a war of such long standing should cease;

The following little book is made up of tales, anecdotes, &c., selected from the *Persian Monshi*, the *Golistan*, the *Akhlaq-i-Mohsini* the *Tarikh-i Hosaini*, the *Hamlat-i-Haidari*, the *Akhlaq-Jalali*, &c., &c., names which are a sufficient guarantee for the purity and correctness of its style and language. Some of the works here mentioned, are, no, doubt, very difficult, but nothing contained in this little Reader is so. Many works in Persian Literature contain numerous pleasant and simple stories, which would be intelligible to any student having only a very slight knowledge

of the language. They are, however, so interspersed with poetry and Arabic passages,—generally extra ts from the Qoran,—that they can only be understood by the advanced Scholar. This is the objection to making—as is usually done in India,—the justly-celebrated *Golistan* a class-book, for beginners; and to obviate all necessity for it, some simple extracts from the books mentioned above, have been selected and put together, the whole making a set of ninety-six easy and pleasant Persian lessons.

To assist the Student in reading these lessons, stops, and the *izafat* or sign of the genitive case, have been given throughout; and vowel points have been inserted with all uncommon words, or those the pronunciation of which might be considered in the slightest degree doubtful.

CALCUTTA,
1st *July* 1855.

زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند *

تمام شد

آوردند - شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند - زاهد از وظائف
عبادت پرداخته بود - و همچنان بر روی سجاده نشسته
در خواب رفته - دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن
وی کند یمکن که بیدار شده فریاد بر کشد - و مردم دیگر
که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن
گاو متعذر باشد - دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو
از خانه بیرون کند هرآئینه در بباید کشود - امکان دارد
که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف
افتد - پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده
که زاهد را بکشم آنکه تو گاو را بدزد - دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنکه تو ویرا بکش - این
خلاف میان ایشان قائم گشت - و آخر مقال هردو
بجدال کشید - دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که
اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد - دیو نیز فریاد
برکشید که این جا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد.
زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید - همسایگان
درآمدند - و ایشان هردو بگریختند - و نفس و مال

که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی - بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد - دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان باوی همراه شد - دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی ؟ جواب داد - که من دیوم بدین شکل مشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند - و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است مي خواهم که فرصت یابم و اورا بقتل رسانم - حال من این بود که شنیدی - اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست ؟ دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه - که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم - حالا میروم که زاهد گاو میشي فربه دارد آن را دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم - دیو گفت - بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست - پس روی براه

بدو داده ام باز ستانم - زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد - و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند - و مجال نداده في الحال ذبح کردند - و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد *

حکایت ۱۰۰

آورده اند که زاهدی پاک طینت - و متورعي پاکیزه سیرت - در بعضی از نواحی بغداد صومعهٔ ساخته بود - و اوقات صبح و شام بعبادت ملکِ علّام (جَلَّ ذِکرهُ) می گذرانید - و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقاتِ دنیا فشانده بود و نقش دغا و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و می دانست که نوش مسرت بي نیش مضرت صورت نه بندد - و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید - در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود - و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدي ارمیده - القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گوسپیشی تازه و فربه

و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری
سیوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت
شکار داری که سگ بر دست گرفتهٔ ؟ یاری دیگر
از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند
خریدهٔ ؟ و هم چنین یک یک از اطراف و جوانب روی
بشیخ نهاده در گفتن یک سخن (مُتفق الکلمه) بودند
یکی میگفت این سگ شبانست - دیگری می گفت
این سگ پاسبانست - یکی دیگر طعنه می زد که این
مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه
بدین سگ آلوده می سازد - و دیگری منع میکرد که
زاهد این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و
بنوازد - هریک از مکاران بدین نمط افسون می خواندند
و بهمین نسق حرفی میراندند - از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت - مبادا فروشندهٔ
این جانور جادوگر بوده - و بچشم بندی سگ را در نظر من
گوسفند نموده - هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ
باز دارم و از پی بائع روم و زری که به بهای گوسفند

و بدین کلبهٔ مستانس گشته - همه عالم ملک تو میتوانم دید - تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بی نوا نمی توانی دید - من ازین سخن متاثر شده - دیگر هیچ نگفتم *

حکایت ۹۹

آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسپندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود می کشید در راه طایفهٔ طرّاران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند - و کمر مکر و فریب بر بستند - و در راه زاهد ایستادند - مکارانِ گرگانی را قوّتِ سبُعی در حرکت آمده نمی توانستند - که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند - لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند - که زاهد را خواب خرگوشی دهند - و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت - و متفق شدند - که زاهدِ ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری

جوانب آن به عرض رسانیدند - که ای ملک این
عمارتي است که دستِ ارتفاعش کمربند جوزا میگشاید
و شرفهٔ رفیعش پای شرف برسر ایوان کیوان مي نهد
هیچ خللی درارکان این ایوان و هیچ زللی در
اطرافِ آن نیست الا آنکه درگوشهٔ ایوان خانه ایست
مختصر و کلبهٔ بس مُحَقَّر - دودي آز روزن آن ویرانه
برمی آید و دیوارآنرا سیاه و تیره می سازد - اگر این
صورت برطرف شود - به غایت مناسب است - چندین
چشم زخمي ازین ایوان دفع کردن - لازم و واجب -
نوشیروان گفت این خانه ملک پیرزنی است عمر
گذرانیده - و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده-من
در وقتي که اساسِ این ایوان می نهادم - و معماران
طرح آن می کشیدند - این خانه مانع بود از آنکه سطح
پیش ایوان هموار باشد - کس پیش پیرزن فرستادم
که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم
یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا سازم پیرزن پیغام
فرستاد - که ای ملک من درین خانه متولد شده ام -

جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکدهٔ را برمک نامند - بالجمله سلیمان بوغیرت و حمیت وی مطلع شده باز اورا بمجلس طلبید و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود برکشاد - و حاضران بعین یقین خواص آن را مشاهده کردند *

حکایت ۹۸

آورده اند که ایوانِ نوشیروان و طاقِ کسریٰ اگرچه رفعتی دارد و در اطرافِ عالم بلند آوازهٔ است اما استعجاب نه در علو کنگره است و نه در حسن غرفه و پنجره - چه خشتی چند برهم نهادن و دری چند درهم کشادن چندان کاری نیست - نظاره گاه عقل آن است که در زاویهٔ تنگ آن پیر زن تامل کنند که آن در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و خبرِ آن چنان است که وقتی که ایوان کسریٰ تمام شد و عمارتِ کاخ و منظره‌اش سمت اتمام یافت - نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر کنم - ایشان بعد از نظر در اطراف

الهی کاشانهٔ دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال بدمشق آمد بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان بن عبد الملک را دریافته بمنصب وزارت فایز گردید منقول است که روز اول چون جعفر ببارگاه سلطنت رسید سلیمان متغیر شده باخراج او فرمان داد خواص و ندما بوقوع این معنی وقف حیرت شده ازین حال سوال کردند سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد از این جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سر وی اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من است و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیارند در حرکت آیند حاضران متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را برمکم بلا بوین جعفر ببرمک اشتهار یافت و بتحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر (ابًا عن جدٍ) خادم آتشکدهٔ مجوسیان بوده است و برمک لقب جدش بود ازین

خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را طلبیده چون جان در آغوشِ عاطفت کشید و او را بسکندر نام زد گردانید وآثارِ دولت و اِقبال در ناصیهٔ اَحوالِ او مُشاهده نموده همگی همّت به تربیتش مصروف داشت * چون سکندر در مَحاسن اَفعال و اَعمال براَقران و اَمثال فایق برآمد فیلقوس او را بولی عهدی خود نامزد ساخت تا او بعد فوت پدر اَفسرِ سلطنت بر سر نهاده در اندک مدّت بلاد رُبع مَسکون را در حیز تسخیر خود آورد مدّتِ سلطنتش چهارده یا هفده سال و بقولی سیزده سال و ایام زندگانیش سی و سه سال *

حکایت ۹۷

آورده آندکه جعفر برمکی که پدرش خالد وجدش یحیی است وزیر سلیمان بن عبد الملک بود و اجدادش از زمان ارد شیر بابکان و زیر و وزیر زاده بودند وی در اوایل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام مینمود ناگاه توفیق

وی کمرِ همت بر بست * چون سکندر بسنِ رُشد و تمیز رسید پیر زن او را بمعلمی سپرد و جمالِ حالِ او در اندک زمان بگونهٔ فضل و هُنر آراسته گشت همدران ایام حاکم آن مقام از مُعلمِ آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غُربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسیده مسافر واردر شهر می گردید * اتفاقاً روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس اُفتاد دخترش (همواره اَلم و اَندوه پسر بخاطر داشت) از دریچهٔ غُرفه می دید چون نظرش برین پسر اُفتاد بیک نگاه از کمالِ فراست و میلانِ خاطر بخاطرش خُطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران آدمیان فرستاده پسر را ببارگاهِ خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشتِ خود چنانکه از پیر زن شنیده بود بمَعرِض بیان رسانید چون شک بیقین پیوست دختر از کمالِ شادی از جا برجَست و در

تا در عرضِ یک ماه کوههای دشوار گُذار پیموده و نشیب و فراز بسیار طی نموده ببعضی از دیار مغرب رسانیدند و از انجا بمرور دُهُور بدین نا حیه رسیدم *

حکایت ۹٦

سکندر (که اَرسطا طالیس وزیرش بود) در احوال ولادتِ او چندین گفته اند که فیلقوس بجهتِ دفعِ نزاعِ دخترِ خود را بداراب پادشاهِ فارس داده بود و او بعد چندی بسببي نا خوش شُده دخترش را (در حالي که از وی حامله بود) پیش فیلقوس فرستاد آن دختر چون اَیّامِ طَلَق نزدیک داشت در راه وضع حمل نمود و از غایتِ دل تنگی پسررا در صَحَرا تنها گذاشته متوجهٔ وطن گردید قضا را میشی از گلهٔ (که دران صحرا می چرید) مُلهَم شُده هر لحظه بر سر آن پسرِ می رسید و او را شیر میداد عجوزی (که مالک میش بود) آمد و رفت او را دیده از عقبش بشتافت و سعادت دیدار آن پسر دریافته بخانهٔ خودش بُرد و بتربیتِ

زبان باندرز کشودند و از درامدن بدرون خانه مرا
منع نمودند و چون دلم بسکه تشنهٔ زُلال وصال بود
و بیک شربت دیدار تسلّی نمی یافت عَجْز و الحاح
فراوان بکار بُردم آنها ناچار شده رخصت دادند و
در های هزاران محنت بر روی حالِ من کُشادند و
من همین که دران طلسم خانه درآمدم تِمْثال برادرم
(که بر کرسی زرنگار تکیه داشت) شمشیر علَم کرده برمن
حمله آورد و بیک ضربت دستِ مرا از شانه جُدا
ساخت و من بهزار تشویش خود را ازان خانه
بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک
هلاک اُفتاده می طپیدم حکیم دست بُریدهٔ مرا از
توی خانه بدر آورده بر بازوي من وصل نمود و روغنی
بران مالیده بپارچهٔ مُحکم بست و در یک روز
اَستخوان و گوشت و پوست اِلتیام یافت و
پرتَوِ تعجب بر ساحت خاطر من تافت و پادشاه
بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت
رخصت ارزانی فرمود و جمعي را همراهِ من کرده

زندگانی چسان رو نماید ؟ ٭ قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت - پادشاه مراطلب داشته فرمود - که اگر میل ملاقات برادر داری - با من بیا - من باستماع این نوید از یکدل هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم - و چون سایه بدنبال حکیم و پادشاه اُفتادم - و اینها از چار دیوار شهربر آمده - بجائی رسیدند که بدان مقام عمارتی بزرگ برپا بود - پادشاه و حکیم پیش اُفتاده - بدر حُجره رسیدند - و بمن گفتند - که برادر تو درین خانه است - اگر می خواهی - از بیرون در اورا به بین - امّا اندرون خانه پا مگذار - و گرنه زحمت بسیار خواهی دید و رنج بیشمار خواهی کشید من از رخنهٔ در چون ملاحظه کردم خانهٔ دیدم مملو با تمام جواهر و انواع نفایس و در وسط آن خانه کرسی مرصّع نهاده و برادرم شمشیری در دست بران تکیه زده از دیدن جمالش نایرهٔ شوق در کانون دلم مشتعل گردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد دران حال پُراضطراب خواستم که خود را بدر رسانم پادشاه و حکیم

من ازین مقوله رایتِ تعجب افراشتم - امّا جز سلوکِ طریقِ رضا و تسلیم چاره نداشتم - بالجمله پس از ساعتي حکیم برادرم را همراه آورد - و باشارهٔ سُلطان نطعی انداختند - و تیغ و طشت حاضر ساختند - و برادرم را خوابانیده به تیغِ بیداد گلویش را بُریدند - و احتیاط فروان بکار بُردند - تا قطرهٔ از خون وي ضایع نگردد - پس جسدِ اورا در نطعی پیچیده با طشت پُر خون از مجلس بیرون بُردند - و مرا طُرفه حالتی دست داد - که نه طاقت و یارای خموشی بود - و نه قوّت و قدرت خروش - گاه با بختِ بد نیك در ستیز بودم - و گاه باطالعِ ضعیف قوي درآویز - پادشاه هرلحظه متوجه احوالِ من شده بانواعِ دلجوئی و مُدارات نوازش می فرمود و هر زمان بر زبانِ شفقت می گذرانید - که در اندک مدّت برادرِ خود را خواهی دید - من مستغرق دریاي حیرت می شدم - و به بحر اندیشه فرو می رفتم که آیا ! چگونه گوهرِ مقصود بدست آید ؟ و مُرده را

در خلوت طلبیده مهربانی بسیار فرمود - و گفت - اگر رضا دهي - و آزرده نگردی - برادر ترا برای کاری اختیار نمایم - منکه از حقیقت حال مطلع نبودم - رضا دادم - پادشاه خوش وقت شده - زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامنِ اُمیدِ من ریخت - و برادرم را حوالهٔ حکیم نمود و حکیم تا چهل روز باغذیهٔ غریبه و اَدویهٔ عَجیبه اورا پرورش داد - درین مدت پادشاه هر روز مرا در خدمت خود طلبیده بگونه گونه تفقد می نواخت - و ساعت بساعت بمراعات احوال من می پرداخت * چون یک اربعین برین منوال گذشت - حکیم در خدمت مَلک حاضر آمده ظاهر کرد - که آن شخص حالا آمادهٔ کار شد - پادشاه مرا طلب فرمود - و مشمول اَنواعِ اَلطاف و اَقسام مهربانی نموده گفت - که برادرت را امروز می کشم - باید که قرینِ غم و اَلم نشوی - و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جاندهی - که در چند روز باز او را زنده خواهی دید - و از گُلشنِ وِصالش گل آرزو خواهی چید

است - و مستمعان را بر سر انکار می آرد - ازین جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی شود - امّا ترا چون در کشف این اسرار اصرار بسیار می بینم - بجز گذارش چاره ندارم - که ما دو برادر بودیم - و همواره اوقات بشغل تجارت صرف مینمودیم - نوبتی سفر دریا اختیار نموده شد و دران سفر عجایب بسیار بنظرِ اعتبار درآمد - ناگاه بحسب خواهش تقدیر کشتیِ ما به بادتُند حوادث بتلاطمِ امواج تباهی شد - ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته - بجزیرهٔ افتادیم - گذربانان و محتفظان آن جریرهٔ مارا درخدمتِ پادشاه آنجا بردند - و پادشاه یگان یگان را بحضور می طلبید - و از حکیمی (که در پهلوی وی نشسته بود) می پرسید - که این شخص بکار می آید یا نه ؟ حکیم انکار مي نمود - تا نوبت به برادر من رسید و حکیم چهرهٔ اورا بغور دیده به پادشاه گفت - که این جوان سزاوار آن کار است - پادشاه مرا و برادر مرا نگاهداشته سایر اهلِ کشتی را رخصتِ آزادی داد - و مرا

حکایت ۹۵

بزرگی نقل می فرمود - که مارا بدارالسلطنت لکهنو با شخصی جهان دیده ربع مسکون گردیده اتفاق ملاقات افتاد - دیدم که دربازوی راست او اثر زخمی مانند حلقهٔ نمایان بود - بمشاهدهٔ آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانهٔ دلم افروخته گردید - و بیاوری عقل دور دو چند انکه تفحص و تامل بکار بردم - هیچ بدریافت نیامد - ناچار از وی استفسار احوال نمودم مرد جهان گرد هرگز لب بجواب نکشود - و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود - تا انکه شبی درمجلسی که چون خلوت کدهٔ باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفی بود - مارا با آن عزیز صحبت دست داد - و از طرفین بسی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل نطق افتاد - چون رفع حجاب شد - و هنگامهٔ مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار و رغبت بیشمار ازان زخم حیرت افزا پرسیدم - گفت - چون این ماجرا خیلی غریب

خانهٔ خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت - بجمع
خاطر زرتسلیم نمود - و بوارثان خود وصیت کرد - که
هرگاه ایام حیاتش منقضی شود - این وثیقه را باوے
درکفن پیچیده دفن کنند * قضارا در همان سال بجوار
رحمت ایزدی پیوست - و موافق وصیت او آن کاغذ
را با وی درکفن گذاشتند - مرد بزرگ صباح روزِ وفات
آن مغفور - چون براي ادای نماز بمسجد رفت - آن
سند را در محراب افتاده دید - چون برداشت - و بر پشت
آن نگاه کرد - بدست قدرت بخط سبز نوشته بود - که
ان کس را از عهدهٔ ضمان تو بیرون آوردیم - و بهرچه
متعهد شده بودی - باو دادیم - چون آن بزرگ بر مضمون
این آیات رحمت مطلع شد - زار زار بگریست - و بمراسم
شکر ایزدی - و لوازم سجدات الهی قیام نمود - و کاغذ را
پیش خود نگاه داشت - و مدت مدید باوي بود - و از
مردم اصفهان هرکس را بیماری دست می داد - چون
ان کاغذ بر بازوی وی می بستند - فورا خدای تعالی
بوی شفا کرامت می فرمود *

ما بحتاج درویشان چیزی طلب نمود - آن عزیز قلیلی
بخدمتش گذرانیده عُذرها خواست که اگرچه این
قلیل لیاقت آن نداشت - که بحضور شما توان
آورد - اما معذورم که آنچه نزد من موجود است
ازان خانهٔ برای خود تعمیر کردن می خواهم - آن
بزرگ پرسید - که چه قدر مبلغ برای خرچ عمارت
مهیاداری ؟ گفت پانصد درهم - گفت این مبلغ را
في الحال بمن ده - تا در راه خدا صرف کنم - و فقراء
و ارباب استحقاق را خشنود سازم - و عوض این خانهٔ
در بهشت عنبر سرشت مهیا و مرتب بتو حواله
نمایم - و برین اقرار وثیقهٔ بدست خود قلمی نموده
بدست تو می سپارم - تا تشفی خاطر تو شود - آن مرد
گفت - چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده‌ام -
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده نه نموده‌ام - اگر تو
ضامن می شوی - و تعهد مي کني - چه مضایقه ؟ آن
بزرگ سندی بخط خود نوشت - و بدست او داد بدین
مضمون که عوض این زر خدای تعالی این کس را در جنت

از زن طعام طلب کرد - زن گفت بمهمان دادم -
گفت طعامِ من چرا بمهمان دادی ؟ و میان ایشان نزاع
عظیم واقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت
و سرزن بشکست * هیثم گوید مرا خندهٔ قهقه در گرفت
اعرابی مرا خندان دیده بیرون آمد و سبب خنده پرسید -
من صورت حال گذشته باو بیان نمودم - گفت - آن زن
خواهر من است - و این زن خواهر آن شخص است -
مهدی چون حکایت بشنید - از اتفاق طبائع آنها
بغایت متعجب گردید *

حکایت ۹۴

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود
که هرچه از مال دنیا بدست وی آمدی - همه را در
رضای خدا صرف نمودی - و خرچ یک روزه هم پیش
خود نگذاشتی - اِتفاقا روزی جمعی از درویشان
بخانقاه وی وارد شدند و دران روز آن بزرگ بسیار
بی برگ و نوا بود و دستش بجائی نمی رسید از روی
اضطراب نزد یکي از دوستان خود رفته بجهت

نمود - و من آن شیر را نوشیدم و خوشوقت گشتم
بعد ازان بیرون آمد - و شُترِ من (که ایستاده بود) اورا نحر
کرد - هرچند استعفا جُستم - قبول ننمود - و گفت صورت
نه بندد - مهمانِ من گرسنه بخواب رود - و هیزمِ بسیار
جمع ساخت - وگوشتِ ناقه کباب میکرد - و بمن میداد
و قدري پیشِ زن هم می انداخت - و می گفت -
بخُور که زهر مارت باشد* چون صبح نمودارگردید - اعرابی
برخاست - و بیرون خیمه رفت - و من برای شُتر مغموم
نشسته بودم - بعد ساعتی دیدم - که می آید - و شتری
خوب همراه دارد که دیده را از دیدن او سیری حاصل
نشود - بمن داد - و پارهٔ گوشت ناقه در توشهٔ من نهاد -
و روان ساخت - من بر عادت معهود می راندم - تا
شامگاهان بخیمهٔ رسیدم - زنی در خیمه بود - بروی
سلام کردم - او جواب سلام داد - و پُرسشِ احوال من نمود
گفتم - مهمانم - زن طعامی که داشت بمن داد - بعد از
ساعتی شوهرش آمد - سوال کرد که کیستي ؟ گفتم -
مهمانم - گفت - مهمان را بخیمه چه کار ؟ و درون خیمه رفته

حکایت ۹۳

روزی مهدی باالله با هیثم گفت - که مردم از بخیلی و سخاوتِ عرب اخبارِ غریبه روایت میکنند - امّا نزدِ تو انچه باشد بگو - گفت - نوبتی بمهمی عازمِ دیاری شدم - ناقهٔ داشتم تا شام میراندم - روزی بخیمهٔ اعرابیٔ رسیدم - زنی که دران خیمه بود گفت چه کسی ؟ گفتم - مهمان گفت - مهمان را بخانهٔ من چه کار صحرا کشاده است هرجاکه خواهی فرود ای - این بگفت وقدری گندم آرد کرد و نان چند پُخته تنها تناول نمود - بعد لحظهٔ شوهرش آمد - و با او ظرفی پر از شیر بود - سلام کرد - و از حال من پرسید - گفتم - مهمانم گفت - خوش آمدی - و بخانه رفت و زن خود را گفت - ای فلانه ! مهمان را گرسنه داشتهٔ - گفت - قوّتِ خود را چرا بکسی بدهم ؟ و اگر بدهم گرسنه بمانم - بریں سخن میانِ زن و شوهر مشاجره دست داد - شوهر چوبی بر سر زن زد - و سرش بشکست - و آن قدحِ پُر از شیر که با خود آورده بود - بمن داد - و عذر خواهی

چون زن را خوشحال دید پرسید - سبب شادی تو چیست ؟ گفت من در خانه نشسته بودم - ناگاه کسی دَر بزد - چون نگاه کردم - سواری دیدم سبز پوش - گفتم- کیستی ؟ گفت که مرا آن کس فرستاد - که شوهرت سه روزکارِ او کرد- و گفت که شوهرت را بگوی -که صاحب کار گفته - که هرچند تو کار بیفزائی - ما مُزدِ تو بیفزایم - اکنون این طبق مُزدِ سه روزه است بگیر - گرفتم - و چون نگاه کردم - طبق را پُر از زر و اشرفي دیدم - شادمان شُدم - و این شادی من بدان سبب است - درویش چون این سخن بشنید - گریان شُد و گفت - بشنو - ای زن ! آن کس که کارِ او کردم مخلوق نبود - خداوند رازقُ العباد بود - پس از اول تا آخر احوال سه روزه را بیان نمود و گفت - که امشب از دُرشتی تو قَفَص را پراز ریگ کرده آوردم - و در دهلیز خانه نهاده ام - برو و آن ریگ را از قَفَص خالی کُن - زن برفت که قَفَص را تهی کند - چون نگاه کرد از قدرت حق سبحانه تعالی قَفَص را پُر از مروارید دید *

و بعبادتِ حق مشغول شُد - وقت شام دل تنگ و پریشان
خاطر روی بخانه نهاد - زنش مُنتظر بود - که چیزی
خواهد آورد - چون او را دید پُرسید - چه آوردی ؟ گفت
امروز هم بکار اشتغال داشتم - چون بیگاه شُد - خواستم که
مُزدِ دو روزه گرفته بخانه بیارم - آن مرد جای رفته بود -
هرچند او را طلب کردم - نیافتم - مردم خانه گفتند - که
خاطر جمعدار - فردا بیا - تا مُزدِ سه روز یکجا بیابی -
زن گفت چون فردا مُزد بیابی - آرد بخری - چون
روز شُد - زنش قَفَصی داد و گفت - چون بیگاه بیائی -
آرد بیاری - درویش قَفَص گرفته بهمان سرچشمه رفت -
و بعبادتِ حق جل و علا مشغول شُد - چون شب درآمد
درویش غمناک و متفکر شُد که امشب چه حیله کنم ؟
آخر قَفَص را پُر از ریگ کرده جانب خانهٔ خود روان
شد - چون بر درِ خانه رسید - قَفَص را در دهلیزِ خانه نهاده
خواست که برگردد - ناگاه بوی مُشک بمشام او رسید -
در حیرت اُفتاد - که این بو ازکُجا باشد ؟ درین تردّد بود-که
زنش شادان و فرحان از درون خانه پیش او آمد- درویش

باز گشت - امّا بخانه آمدن نتوانست که زن درشتی
خواهد کرد - از ترس آن روی بصحرا نهاد - پارهٔ راه رفته
بود که چشمهٔ آب دید - طهارت نمود - و همانجا در نماز
باستاد تا آخرِ روز بنماز و تسبیح اشتغال داشت -
بوقتِ شام ازانجا ترسان و لرزان و پریشان خاطر بخانه آمد
زنش چشم در راه داشت که شیخ رفته است - البته
چیزی خواهد آورد - چون مردرا دید پُرسید - چه آوردی؟
گفت - امروز بجایی رفتم - و تمام روز کار کردم - چون
نمازِ شام شُد - ان کس که کار او کردم گفت که فردا
بیا و کار بُکُن تا من مُزدِ دو روزه یک جا بدهم - هرچند
ازو طلبیدم او همین جواب داد فردا مُزدِ دو روزه
بدهم - ناچار باز آمدم - زن چون این سخن بشنید فریاد
بر آورد - آخر خاموش ماند - آن شب هر دو گرسنه ماندند
چون روز شد - درویش باز در بازار رفته درمیانِ مزدوران
باستاد - آن روز هم همه مزدور را یکان یکان بردند
درویش را کسی نبرد - زمانی آنجا باستاد - آخر پریشان
خاطر روی بسوی همان چشمه کرد - و طهارت نمود -

خواست - که از اسپ فرود آید - یک پا دررکاب دیگری را می خواست که بر زمین نهد - که قابضِ آرواح جان ناپاکِ آن شقی را قبض نمود - و بر زمین مُرده اُفتاد - و صاعقهٔ پیدا شُد - که غلامان را با آنچه در میدان بود سوخته خاک برابر کرد - و آن گلستان از نظرِ مردم غایب شُد *

حکایت ۹۲

آورده اند که مردی پارسا و متدیّن و درویش بود - مَعیشت برو تنگ آمده - زنش پیوسته بخصومت و دُرشتی پیش آمدی و گفتی - که مرا طاقتِ بینوائی نمانده - و با تو بیش ازین تاب بودن ندارم - مرا بگُذار و طلاق بده - اوگفتی - ای زن ! دل تنگ مباش بعدازین بکار مشغول مي شوم - و هرچه حاصل شود - برای تو بیارم - تا تو صرف خود سازی - بامداد درویش بمزدوری ببازار آمد - و درمیانِ مزدوران باستاد - مردم آمدند - و مزدوران را یکان یکان بُردند تا وقت چاشت درویش اِستاده ماند - چون کسی بوی التفات نکرد - نا امید شُده ازانجا

ریگ مُشک و عنبر و زعفران ریخته - مابین دو درخت سیمین و زرین درخت میوه کاشته بودند - که آن از برای تفرّج کردن - و این از جهت خوردن - القصه بعد پانصد سال با تمام رسید - آن را گلستان ارم نام کردند - و شدّاد کُفر نهاد را از انجام آن اِعلام نمودند - شدّاد با عظمت و شوکت تمام از دار المُلک خود با خَیل و حَشَم بشوق لقای آن نُهضت نمود - چون متصل آن رسید - دویست هزار غُلام امرد را (که از دمشق با خود برده بود) چهار فرقه ساخت - و در چهار میدان (که در خارج باغ مهیا نموده بودند) متعیّن کرد - خود با خواص سوار شده متوجّه گلستان گردید - چون خواست که اسپ را جولان دهد - شخصي بانگ عظیم بر زد - چنانچه شدّاد بخود لرزید - چون نظر کرد - دید شخصی را در کمال هیبت و صلابت - گفت - تو کیستی ؟ گفت - ملک الموت ام - و آمده ام که جانِ پلید تُرا قبض کنم - شداد گفت - چندان مُهلت ده که به بهشت در آیم - ملك الموت گفت فرمان نیست شدّاد از ترس او

پس عُمّال خود را فرمود - که مکانی قابل بنای جنتی پَیدا کُنید - ایشان به تفحص هر سو شتافتند - تا مکانی خوش و مرتفع در حوالی شام یافتند - پس صد امیر را از ندیمانِ خود متعین فرمود - که اُستادان و هُنروران را از هر دیار و کشور آوردند و ملوک هند و روم و شهر یارانِ هر مرز و بوم را فرمان داد که زر و سیم و دُر و گوهر آنچه در دیار ایشان یافته مي شد - ارسال کردند - آنگاه شروع در بِنا کردند - خِشتی از زرِ سرخ و خِشتی از سیم سفید بکار گذاشتند و در فرجها و مفصلهای آنها دُر و گوهر نصب نمودند - گویند هر روز چهل قطار شترِ پربار زر و سیم و دُر و گوهر صرف می شُد بستان سرائی طرح کردند - مشتمل بر هزار کوشک و دیوار و سقف - همه از خِشتِ زرین و سیمین - و بر دَورِ آن دو هزار غُرفه و هزار رواق و ایوان بود - و تمام دیوار بدُر و لعل و فیروزه وزبرجد و غیره جواهر مرصّع کردند - پیش هر یکی از غُرفها درختانِ طلا و نُقره افراخته - برگهای آن از زبرجد ساختند - و بجای بار خوشهای مروارید آویخته - و بر زمین - مثل

خوردنِ تو برای چیست ؟ و اگر روزی از جانبِ خدا قسمت شده است - پس حرص از برای چیست ؟ واگر حساب قیامت حق است - پس جمع کردنِ مال از برای چیست ؟ واگر آنچه در راه خدا دهی - عِوض میدهد - پس بُخل ورزیدن از برای چیست ؟ واگر عقوبتِ خدا آتشِ جهنم است - پس نافرمانی خدا از برای چیست ؟ و اگر مرگ حق است - پس شادی برای چیست ؟ و اگر همه چیز بر خدا عرض میشود - مکر برای چیست؟ وگر شیطان دشمن تُست - پس غافل شدن از برای چیست ؟ وگر همه کس را بر صِراط باید گذشت - پس عُجب و خود ستائی تو از برای چیست ؟ و اگر همه چیز بقضا و قدرِ الٰهی است - پس اندوه برای چیست ؟ واگر دُنیا فانی است - پس دل بر دُنیا بستن از برای چیست•

حکایت ۹۱

آورده‌اند که چون شدّاد (که پادشاهِ یَمن بود) اوصافِ بہشت شنید گفت - مرا به بہشت اِحتیاج نیست - من خود بہشتی سازم که کسی مثل آن ندیده باشد -

آدم! کارخود بسازکه ترا روز آدینه از دنیا میباید رفت - پس بیماری برآدم (علیه السلام) مستولي گشت حضرت جبرئیل بنزدیکِ آدم آمد وگفت - یا آدم! چونی؟ گفت - یا جبرئیل این چیست که برمن پیدا شده است؟ گفت این بیماریست که مقدمهٔ مرگ است - گفت این خاص مراست یا مر فرزندان مرا - گفت فرزندان تو درین داخلند * پس بروز آدینه مَلک الموت نزدیک آدم آمد و گفت - بقبض روحت آمده ام - زوال روزِ بود که جانِ آدم را قبض کردن گرفت - آدم از رنج آن بیخود شده گفت - اي مَلک الموت! ساعتي صبرکُن - تا حوا و فرزندانمرا یکبار دیگر بهبینم - مَلک الموت گفت - یا آدم! چون وقتِ اَجل رسد - مُهلت ندهند - پس حضرت آدم روی بسوی آسمان کرد - و جانِ شیرین بجان آفرین سپرد *

حکایت ٩٠

شخصي بخدمتِ حضرت اِمام جعفرِ صادق (رضی الله عنه) آمد و گفت - مرا موعظهٔ بگو - فرمود - که اگر حق تعالی متکفلِ روزی مردم شده است - پس غم

چون روز شد - گفتمش - آن چه حالت بود ؟ گفت - بلبلان را
دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت - و کبکان از کوه -
و غوکان از آب - و بهایم از بیشه - اندیشه کردم که مروّت
نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته *

حکایت ۸۸

در صحیفهٔ سلیمان بن داوٗد علیه السلام مسطور است که فرموده -
طلب زیادت در دُنیا مکُنید که در خانه خواه صاحب خانه
(که مهماندار است) و خواه مهمان - یک شکم بیش نمیتواند
خورد - پس خواه آن کس که زیاده دارد - و خواه آنکه بقدر
حاجت دارد - در اِنتفاع بان یکسانند - و صاحب زیاده
طلب را تعب و مشقّت زیاده - و اورا هیچ خصوصیتي
نیست - الّا آنکه گوید - که این ازان من است - و اگر
کسي را قدر کفاف نباشد - از مقدار حاجت تجاوز
جایز ندارد - و از مکاسب کَنده احتراز کند *

حکایت ۸۹

آورده اند که چون رفتن وفات حضرت آدم علیه السلام)
بنزدیک رسید - خدای تعالی بوی وحي فرستاد - که ای

جواب داد که سخاوت معن از ابر بیشتر است و بهتر - گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن بخشد خندان بخشد ٭

حکایت ۸۶

آورده اند که روزقیامت استهزا کنندگان را بدرِ بهشت خوانند - و چون بآنجا رسند - در بروی ایشان به بندند - و بعد ازانکه باز گردند - ایشان را از درِ دیگر بخوانند - ودیگر بار که بآن در رسند - در بروی ایشان بندند - و هم چنین با ایشان باین طریق سلوک کنند - و بصورتِ اِستهزا ایشان را عقاب نمایند و هم چنین در روزِ قیامت - غدر کننده را عَلَمی باشد - که بواسطهٔ ان جمیع اهلِ محشر بر غدرِ او مطّلع شوند - و نیز در موطنِ حشر متکبّران را در صورتِ مورچهٔ حقیر حشر کُنند ٭

حکایت ۸۷

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم - و سَحر برکنارِ بیشهٔ خُفته - شوریدهٔ (که دران سفر همراهِ ما بود) نعرهٔ بِزَد - و راه بیابان گرفت - ویک نفس ارام نیافت

حکایت ۸۴

آورده اند که روزی حضرت روح الله (علیه السلام) میگذشت - ابلهی باوی دوچار شد - و از حضرت عیسیٰ سخنی پرسید - بوسبیل تلطف وتخلّق جوابش باز داد - آن شخص مسلّم نداشت - وآغازِ عربده کرد چندانچه اونفرین میکرد - عیسیٰ تحسین میفرمود - و هرچندکه از درمجادله درمی آمد - عیسیٰ طریقِ ملاطفت رعایت مینمود - عزیزی انجا رسید وگفت - ای روح الله !چرا زبونِ این کس شده ؟ هرچند او قهرمی کند - تولُطف می نُمائی - عیسیٰ گفت ای رفیق ! از کوزه همان تراود که دروست - ازوآن صفت می زاید - و ازمن این صورت می‌آید - من ازوی درغضب نمی شوم - و اوازمن صاحب ادب می شود - من از سخن او جاهل نمی گردم - و اوازخُلقِ من عاقل می گردد ٭

حکایت ۸۵

آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت - و در وقت بخشش خندان و تازه روی بودی - از عزیزی پرسیدندکه آیا ابر بارنده سخی تراست - یا معن بخشنده

مست زبان بدشنام او بر کشاد - امیر المؤمنین او را رها کرد - و باز گردید - و فرمود - که چون مرا غضب بود - اگر او را درّه می زدم - برای تسکین غضب خود او را ایذا کرده می بودم - نه از برای خدای تعالی *

حکایت ۸۳

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت رسول (صلی الله علیه وسلم) فرستاد - سالی چند در دیار عرب بود - کسی پیش او نیامد - و معالجتی نخواست - پیش پیغمبر (صلی الله علیه و سلم) آمد و گله کرد - که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند - کسی درین مدّت التفاتی نکرد - تا خدمتی که براین بنده معین است - بجا آورد - رسول (صلعم) فرمود - که این طائفه را طریقی هست - که تا ایشان را گرسنگی غالب نشود - چیزی نخورند وهنوز اشتها باقي بود - که دست از طعام بدارند - طبیب گفت - موجب تن رستی همین است و زمین خدمت ببوسید و برفت *

حکایت ۸۱

سپاهي پیش دیوان بطلب وظیفهٔ خود رفت - و دست آویزی که با خود داشت دیوان را نمود - از بسکه خزانه تهی بود - وزیر فکري اندیشید - وگفت - که هرخطتو مانند سرود کهنه‌می نماید - اعتماد رانشاید - لشکري آشفته برخاست - و بحضور شاه رفت - و بکمال تهوّر و شجاعت فرمانیکه از مُهر شاهی رونق گرفته بود - پیش نظر بگماشت - و مانند زمزمه سرایان بآوز نرم سرائیدن گرفت - وسر راخود بخود جُنبانیدن - چون چشم شاه بران لشکری افتاد پرسید - که چه میکنی - و چه می‌خواهي ؟ سپاهی گفت - که بنده بطلب علوفه رفته بود - و فرمان را بنمود - وزیر گفت - که تمسّک تو مثلِ سرودِ کهنه معلوم میشود - حالا امتحان میکنم - که بکدام ترانه موافق میشود شاه لطیفه‌اش به پسندید - و نعمت بي قیاس بخشید *

حکایت ۸۲

آورده اند که آمیر المؤمنین عمر (رضی الله عنه) مستی را دید - چون خواست - که او را بگیرد - و دره زند

خلافِ این عجب بودی - که آن یکی بسیار خوار بود - طاقتِ بي نوائی نداشت - هلاک شُد - و آن دیگر خویشتن دار بود - برعادت خود صبر کرد - و بسلامت ماند ٭

حکایت ۸٭

آورده اند که چون حاتم وفات یافت - او را دفن کردند قضا را قبرِ او در محلّي واقع شُد - که ممَرِّ سیل بود - وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید - وسیلی هایل پدید آمد - نزدیك بود - که قبرِ حاتم ویران گردد - پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر (که ازین آفت ایمن باشد) نقل کند - چون سرِ تُربتِ او را باز کردند - همه اَعضا و اَجزای او از هم فروریخته بود - اِلّا دست راست او - که هیچ نوع تغیّری نداشت - مردم ازان حال متعجّب شُدند - پیری صاحبدل درمیانِ نظارگیان بود - گفت - اي مردمان ازین معنی متعجّب مَشوید - و از سلامتی دست عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسایلان داده بود - لاجرم در حمایتِ خیر و کرم بسلامت مانده است ٭

پرسیدند این فرزندِ تست ؟ گفتم نه - گفتند - سرخی چشمش گاهی مفارقت می کند - گفتم - نه - گفتند - که هر چند مال می طلبی - بدهیم - و صد هزار مِنّت برجان نهیم - این پسر را بما بده - تا بحبشه بریم - ما در کُتبِ خویش یافته ایم - که یک پیغمبر باقی مانده - و مولد او بحرم خواهد شد - گمان بریم - که آن همین پسر است حلیمه میگوید که از ایشان ترسیدم - و شب گیر کردم - چون آن حضرت را بقبیلهٔ خود رسانیدم - نعمِ الٰهی در بارهٔ من روز بروز می افزود - تا سر امد قومِ شدم *

حکایت ۷۹

دو درویش خراسانی در ملازمت صُحبت یکدیگر سیاحت کردندی - یکی ضعیف بود - که بهر دو شب اِفطار کردی - و آن دیگر قوی - که روزی سه بار خوردی - قضا را بر درِ شهری به تُهمت جاسوسی گرفتار آمدند - و هردو را بخانه درکردند - و دَرش بِگِل برآوردند - بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند - دَر بکشادند - قوی را دیدند مُرده - و ضعیف جان بسلامت بُرده - درین عجب بماندند - حکیمی گفت

نمایند - تا بهر وقت بمشاهدهٔ آن تنزه جوید - حوادث روزگار ان را بعرصهٔ تلف ساخت - بادشاه ازین معنی عظیم متاثر شد - چنانچه از تدبیرِ امورِ مملکت باز ماند - از غایت تاسف لب می گزید - و اشک می بارید - چندانکه خواص و اعیانِ مملکت در طلب جوهري نفیس (که ازان تسلي خاطرِ پادشاه تواند شد) سعي نمودند بحرمان بازگشتند - آخر عنانِ تملك از قبضهٔ اقتدارش بیرون رفت - و خللي کلي بامور مملکتش راه یافت - چون بادشاه بفقد چیزی نفیس بغم و جزع گراید - تا عوام الناس را حال چه باشد؟ پس چرا عاقل اختیار چیزی کند - که آثارِ جزع و فزع ازان بظهور آید *

حکایت ۷۸

آورده اند که آمنه با مبالغهٔ تمام حضرت رسول (صلی الله علیه وسلم) را بحلیمه تسلیم کرد - حلیمه در راه بر طائفهٔ از نصارایِ حبش گذر کرد - گفت دیدم - که بنظرِ تیز بر محمد نگاه کردند - و کارِ خودها گذاشته در خاتمِ نبوت نظر مي کردند - چون سرخی چشمانش را دیدند -

می گوید - که ای اسمعیل ! یکي از علمای اُمّتِ مرا عزیز داشتی - من از حضرتِ حق سبحانهُ در خواستم - تا تُرا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقبِ وی رفتی - دُعا کردم . تا هفت تن از نسلِ تو پادشاهي کند - و هردو دُعا دربارهٔ تو مُستجاب شُد *

حکایت ۷۶

شاعری با صالحی دوستی داشت روزی بملاقاتِ او رفت - صالح پرسید - اوقاتِ خود را بچه مشغول میداری ؟ گفت به شعر گوئی - گفت بسیار بد می کنی باز پرسید - مضمون آن چه باشد ؟ گفت هَجْو حاسدان - که بر شعرم حرف می گیرند - صالح گفت - این ازان بد تر است دریغ ای یار ! کارت دریغ است - و بازارت بی فروغ - شاعر ازان باز دیگر شعر نگفت - توبه کرد - و یکی از صالحان شد *

حکایت ۷۷

آورده اند که جوهریانِ حاذق لعلي نزدِ پادشاهی به تُحفه آوردند - چون به نظرِ امعان دران تامّل نمود محَاسنِ آن خاطرِ اورا در ربود - بفرمود - که در خزانهٔ خاصّه ضبط

تمنّای بیدارم - و این بود که امروز ترا نزد من آورد -
جاحظ شرمنده شد و برفت *

حکایت ۷۴

موسی (علیه السلام) درویشی را دید که از برهنگی بریگ
اندر شده - گفت ای موسی ! دُعا کُن تا حق تعالی مرا
کفافی دهد - که از بی طاقتی بجان آمده ام - موسی
دُعا کرد و برفت پس از چند گاهی دیدش گرفتار - و
خلقی برو گِرد آمده - گفت - این را چه حالت است ؟
گفتند خمر خورده است - و عربده کرده - و یکی را
کُشته - اکنون قصاص فرموده اند - موسی (علیه
السلام) بحکمتِ جهان آفرین اقرار کرد - و از تجاسرِ
خویش اِستغفار *

حکایت ۷۵

آورده اند که اِسماعیل سامانی پادشاهِ خراسان بود -
روزی عالمی به مهمّی نزدِ وی آمد - اورا تعظیم بسیار
نمود - و چون می رفت - هفت گامِ از عقب وی
برفت - شبانگاه حضرت رسالت را در خواب دید - که با او

سکندر فرمود که این معنی خلافِ رای صحیح - و عقلِ صریح است - چه اکنون که ازما باو نا ملایمی نرسیده - هرکس که برین حال مطلع شود - باو بانکار برآید - وچون ما اورا عقوبت کنیم - هراینه‌در مذمت و قدح افزاید و اورا نزد عاقلان عُذری باشد *

حکایت ۷۳

آورده اند که شخصی جاحظ نام بسیار قبیح منظر بود - ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت - ای مرد بتو حاجتی دارم - گفت کدام حاجت است - گفت تا سر بازار همراه من بیا - و منتی برمن ثابت کن - جاحظ همراه او رفت - و زن ویرا بر دکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر شده از نقاش سبب خنده پرسید - او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن - و مزد وافر از من بستان - و من میگویم کسی را که ندیده ام برچه نوع نقش کنم گفت - باش تا برای تو

طاعتی حاصل شد - و معصیتي از من صادر نگشت - محلِ شکرگذاری و سپاس داری باشد *

حکایت ۷۱

آورده اند که مردی دیانت دار از نحوستِ ایّام و طالع نافرجام بمدّتی مفلس گردید - که باوجودِ کوششِ تمام حَبّهٔ بدستش نمی رسید - و درین تردّد جلای وطن اختیار نمود - و در شهر لکهنو بسرکارِ نواب داراب علی خان بکارِ منشی گری منصوب گشت - قضارا نواب صاحب جهانِ فاني را پدرود نمود - و آنچه متروکهٔ خودش بود - باو حواله فرمود - پس از مدّتی - معلوم شد - که اقربای او زنده اند - خود تفحّص کنان رفت - هر ایک را تجسّس نموده - مال خدا داد بانها سپرد - و خود متصرف خرمهرهٔ نشد *

حکایت ۷۲

آورده اندکه-فقیهی‌زبان بعیب سکندر بکشاد-ودشنامش داد - یکی از خوّاص گفت - شایدکه اگر ملک او را عقوبت فرماید - ازین فعل باز آید و موجبِ عبرتِ دیگران شود

دهقانی دیدند - ملک گفت - شب آنجا رویم - تا زحمت سرما نباشد - یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد - بخانهٔ دهقانی رکیک النجا کردن - همین جای خیمه زنیم - و آتش افروزیم - دهقان را خبر شد - ما حضری ترتیب کرد - و پیش آورد - و زمین خدمت ببوسید وگفت - قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی - ولیکن نخواستند - که قدر دهقان بلند شود - ملک را سخن او خوش آمد و شبانگه بمنزل او نقل کرد - بامدادش خلعت و نعمت بخشید *

حکایت ۷۰

آورده اند که یکی از سلاطین بدیدن درویشی رفت - آن درویش فی الحال سجدهٔ شُکْر بجا آورد - وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود ؟ گفت سجدهٔ شُکْر - دیگربار سوال کرد - که برای چه شُکْر کردی ؟ گفت خدای را سپاس کردم - برای آنکه سلطان را نزد من آورد - و مرا نزدِ او نبرد - که آمدنِ شاهان نزدِ درویشان عبادت است - و رفتنِ درویشان بدرگاه شاهان مَعصیت - پس چون سلطان را

مقرون نمی شد - تا روزی که تمام اطبا را جمع کرده بودند و کُتُب اِحضارکرده - درین باب مطارحه مي‌کردند - یکی از ندمای خاص‌درآمد - چون حال مشاهده کرد - گفت اي امیرالمؤمنین ! کجاست عزم الملوك ؟ باستماع آن مامون اطبا‌را گفت - احتیاج علاج نیست - که بعد ازین اقدام برین امر نخواهم نمود *

حکایت ٦٨

آورده‌اند که پیش از ظهور محمد مصطفی (صلي الله علیه و سلم)درمیان قریش‌قحط و خشک سالی بود چنانکه درختان بي برگ و بار بودند - و سبز نمي شدند - و چهارپایان لاغر مانده چون آمدن آن حضرت آبستن شد - باران بارید - ورود خانها روان‌شدند - و درختان سبز وسیراب گشتند - و از برکت وجود با جود آن حضرت (صلي الله علیه و سلم) خیر بسیار میان مردم دران سال‌پیدا شد *

حکایت ٦٩

یکي از ملوک با تني چند از خاصان در شکار گاهی بزمستان از شهر دور افتاد - تا شب در آمد - خانهٔ

ای ثمر شجر خُلّت و ای پسرِ پدرِ مِلّت اینجا چه نشسته؟ گفت ازان وقت باز (که بوعده مرا اینجا نشانده) نشسته‌ام - و دیدهٔ انتظار بر راهِ معاودتِ تو نهاده - گفت چون من نیامدم - تو چرا نرفتی؟ گفت وعده کرده بودم رواداشتم - که خلاف وعده کنم - و اگر تو مُدّتها نیامدی - من از سرِ این کوی نمی رفتم *

حکایت ۶۶

آورده‌اند که امیری خوش خلق بخانهٔ خسر خود رفت - طبیبی را درانجا دید - دوائی‌ازو طلب کرد - گویند طبیب نا تجربه کار بود نسخهٔ نوش دارو بدروغ نوشت - و حوالهٔ امیر نمود - همه کس از شوخی او متحیر ماندند امیر از حسن خلقی که داشت - چیزی نگفت - و نسخهٔ اش بگرفت - تا دل شکسته نگردد *

حکایت ۶۷

آورده‌اند که مامون خلیفه را اشتهای گِل خوردن پیدا شده بود - و بدین واسطه فساد عظیم بمزاج او راه یافته و چندانکه اطبای حاذق درازالت‌آن سعی کردند - به‌نجاح

تا جای دیگر بروی - برین اتفاق افتاد - و برفت - بعد از مدتی درگذری پیش امیر باز آمد و گفت - ای خداوند! بر من حیف کردی - که ازان مقام بده دینار مرا راندی - آنجا که رفته ام - بیست دینار میدهند - که جای دیگر روم - قبول نمی کنم - امیر بخندید و گفت زنهار نستانی - که زود باشد که به پنجاه دینار راضي شوند *

حکایت ٦٥

آورده اند که روزی حضرت اسماعیل (علیه السلام) با دوستی همراه افتاده بود - آن دوست بدرخانهٔ خود رسید و اسماعیل را گفت - من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن بامن که درین موضع بنشینی - تا من بخانهٔ درون روم و مهمی که دارم بسازم - و فی الحال بیرون آیم - اسماعیل وعده کرد - و انجا بنشست - آن مرد بخانه در آمد - اورا مهمی کلی افتاد و از اسماعیل فراموش کرده - بچارهٔ خود مشغول شد - و خانهٔ او راهي دیگر داشت - ازانجا بیرون رفت - و بعد از سه روز بدان موضع باز آمد - و اسماعیل را بر درخانه خود نشسته دید - گفت

حکایت ۶۳

آورده‌اند که چون اسکندر بر مملکت دارا غلبه کرد - لشکرِ عجم بَعدد و عَدّ بسیار بودند - اندیشه نمود که اگر ایشان را می گذارد - مبادا اِتّفاق نمایند - و دفع ایشان متعذر باشد - و اگر ایشان را استیصال نماید - از قاعدهٔ مروّت دور باشد - با حکیم ارسطاطالیس مُشاوَرت کرد - حکیم فرمود - که ایشان را متفرّق ساز - و هریک را بحکومت موضعی رجوع نمای تا بهم دیگر مشغول شوند - و تو از شر ایشان ایمن باشی - سکندر ایشانرا ملوکِ طوایف ساخت - و ازان وقت تا عهد اردشیر بابک ایشان را اِتّفاقی (که بسبب آن ظهوری توانندکرد) مُیَسّر نشد *

حکایت ۶۴

یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی - بآوازی که مستمعان را نفرت آمدی - و امیر آن مسجد مردی خوش سیرت بود نخواستش که دل آزرده گردد - گفت ای یار این مسجد را موذنان قدیم اند که هریکی را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم -

گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد ؟ گفت بلی بردند - و لیکن مرا بدان چندان الفت نبود که بوقت مفارقت خسته خاطر باشم *

حکایت ۶۲

آورده‌اند که خواجهٔ غلامی پارسا و خدا ترس داشت - ناگاه خواجه بیمار شد - عهد کرد بار خدا - اگر ازین بیماری شفا یابد - این غلام را آزاد کند - حق سبحانهٗ اورا شفاداد خواجه دل درغلام بسته بود - اورا آزاد نکرد - دیگر باره بیمار شد - غلام‌را گفت - برو و طبیب را بیار - تامرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد - خواجه گفت - طبیب کو ؟ گفت طبیب می گوید که او مخالفت من میکند - و بدانچه می‌گوید وفا نمی کند - اورا اعلاج نمی کنم - خواجه متنبه شد و گفت - اي غلام ! طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم - و از نقض عهد توبه کردم - باز غلام‌گفت - ای خواجه طبیب می گوید - اگر تو این صفت پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم - خواجه غلام را ازاد کرد - و في الحال شفا یافت *

شما کسی هست که دوش اورا پسری تولد شده ؟ جواب دادند - که عبد المطلب است - یوسف گفت - آن پسر را بمن نمائید - سوالش را اجابت نموده بخانه آمنه بردند - آنحضرت را در قماطی پیچیده نزد او آوردند - یوسف در چشمهای مُبارکش نگریست - و بین الکتفین را ملاحظه کرد - آنگاه بر زمین افتاد - و تغیّر تمام بحالِ او راه یافت جمع کثیر از قریش انجا حاضر بودند - خندیدن گرفتند - یوسف گفت - برمن خنده میزنید - بخدای معشرِ قریش - که این پسر پیغمبریست صاحب شمشیر - شما را هلاک سازد - و خبرِ غلبه اش از مشرق تا مغرب انتشار یابد - حالا نبوّت از بنی اسرائیل اِنتقال نمود *

حکایت ۶۱

خرقه پوشی در کاروانِ حجاز همراهِ ما بود - یکی از آمرای عرب اورا صد دینار بخشید - تا نفقه کند - دزدانِ خفاجه ناگاه برکاروان زدند - و اموال بُبردند - بازارکانان گریه و زاری کردن گرفتند - و فریاد بیفایده برداشتند - مگر آن درویش که برقرار خویش مانده بود - و متغیّر نشده

اِحمالِ بارِ ضعیفان نداری - خود را پادشاه چرا می‌شماری-
پادشاه را لطیفه اش خوش آمد - بغورش در رسید
و از جورش نجات بخشید *

حکایت ۵۹

آورده اند که حکیمی در صحبت صاحب ثروتی بود -
که باسبابِ دُنیوی مُباهات می نمود - و دران اثنا
خواست که آبِ دهن بیندازد - بعد ازان که از اطراف
احتیاط کرد - موضعی لایق بان نیافت - بر روی آن
صاحب ثروت انداخت - حاضران زبان بعتاب دراز کردند-
حکیم گفت - ادب آنست که آب دهن باخسّ مواضع
اندازند - و من چند انکه از هر طرف که دیدم - هیچ محل
خسیس تر از روی این شخص (که بسببِ جهل از
صورتِ اِنسانی ممسوخ شده) نیافتم *

حکایت ۶۰

آورده اند که یکی از اَحبارِ یهود یوسف نام که درمکهٔ
معظمه بود - روز دیگر از شبِ ولادت محمّد (مُصطفیٰ
صلی الله علیه وسلم) بانجمنِ قریش آمده پرسید -که درمیانِ

تو باز داشتم - حجاج گفت - بر این معنی گواهی داری؟
گفت دارم - و باسیری اشارت کرد - که او دران مجمع بود
آنکس گفت - آری راست می گوید - و من شنودم که او
آنکس را از غیبتِ تو منع می کرد - حجاج گفت - تو آنجا
بودی چرا با او مُشارکَت نکردی و موافقت نه نمودی
در منع دشمن من ؟ گفت من ترا دشمن میداشتم - بر
من لازم نبود که طرفِ تو رعایت کردمی - حجاج
فرمود - تا هردو را آزاد کردند - یکی را بسببِ حقِ وی -
و یکی را بجهتِ صدقِ وی - و این مثل درمیان مردم پیدا
شد که اگر دروغ کسی را می رهاند - راست رهانندهٔ تر است *

حکایت ۵۸

آورده اند که بادشاهی را ضرورتی پیش آمد - که رفتن
خودش ناگزیر اُفتاد - همین که از شهرِ خود بیرون میرفت
پیرزنی سدِّ راهش گشت و گفت - خدا را ساعتی
توقف کن - و این غریق ظُلم و ستم را از گرداب جور و
بیداد بساحل نجات برار - بادشاه گفت - چندی صبر کن -
که کم فرصتی مانع اِشتغال است - زال گفت - اگر طاقت

درویش را همه عمر فرزند نیامده بود - گفت - اگر خدای عَزَّ و جَلّ مرا پسری بخشد - جز این خرقهٔ که در بر دارم - هرچه مِلْکِ من است ایثار درویشان کنم - اتّفاقاً پسر آورد - درویش شادمانی کرد - وسفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد - پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم - بِمَحَلّتِ آن درویش بگذشتم - و چگونگی حالش پرسیدم - گفتند بزندانِ شحنه درست - گفتم سبب چیست؟ گفتند پسرش خمر خورده - و عربده کرده و خونِ کسی ریخته - و از شهر گریخته - پدر را بعلّتِ آن سلسله در نای است - و بند برپای - گفتم - این بلا را او بحاجت از خدای عزو جلّ خواسته است *

حکایت ۵۷

آورده اند که حَجّاجِ ظالم جمعی را سیاست میکرد - چون نوبت به یکی از ایشان رسید گفت - ای امیرا مرا مَکُش - که بر تو حقّی ثابت کرده ام - حجاج گفت - ترا بر من چه حق است؟ گفت فلان دشمنِ تو به نسبت تو سخنانِ فحش می‌گفت - من او را منع کردم - واز دشنام

دیگر است - غرض من آن بوُد - که رقمِ نیک نامی آن حضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند *

حکایت ۵۵

آورده اند که روزی سلیمان (علیه السلام) فاختهٔ را دید - که بر شاخ درخت نشسته بانگ میکرد - حضرت سلیمان گوش باوازِ او نهاده شنید که میگوید - کاش که خالق مخلوق نمی شدی - و اگر شدند - شناسای این معنی بودی - که از بهر بهشت آفریده - یا از جهت دوزخ - سلیمان را گفتارش خوش آمد - امر کرد بگوی باز گفت - دیگر بار فرمود - ای فاخته ! بگوی - تا سه بار فاخته تکرار کرد - باز فرمود بگوی فاخته دانست - که سلیمان را گفتارش خوش آمده - گستاخ تر شده بخدمت سلیمان آمد - و گفت یا نبی الله! گفتارِ مرا پسندیدی - نشان خود را بر من پیدا کُن - تا مرا فضیلتی باشد بر مُرغانِ دیگر - حضرت سلیمان دست بر سر او فرود آورد - و بر گردنِ او طوقِ سیاهی پیدا شد *

حکایت ۵۶

زنِ درویشی حامله بود - مدت حمل او بسر آمد -

زیست - پس همان بهتر - که این نقدرا خود تصرّف کنم - که بعد از من رایگان خواهند برد - و من در گور تاسّف خواهم خورد - القصه در چند مایهٔ فرصت آن نقد را برباد داد - و عمرش از شصت در گذشت - کوچه بکوچه گدائی اختیار کرد - و می گفت - ای نیك مردان ! مالِ من بسببِ خامی خیال از کف رفت - برای خدا - چیزی بمن دهید - و دستِ من گیرید *

حکایت ۵۴

آورده اند که بُزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند - بمرتبهٔ که شوق پادشاه بلقای او از سرحدِ بیان تجاوز کرد - باحضارِ او مِثالِ عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد - بعد از ادای سلام گفت که بادشاه را هزار سال بقا باد - سلطان گفت - اول بار سخنی محال گفتی - و این از فضلِ تو عجیب بُود - جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدن است - همه کس داند - که نهایتِ بقای آدمی بهزار سال نرسد - اما چون نامِ نیکو بعد از وفات حیاتی

بدانستمی که کجاست ؟ تا دعا کردمی - که پدرم زودتر بمیرد - خواجه شادی کنان - که پسرم عاقل است - و پسر طعنه زنان - که پدرم فرتوت لا یعقل ٭

حکایت ۵۲

آورده اند که چون حق تعالی زمین را بیافرید - در اضطراب آمد - و قرار نمی گرفت - پس کوه را بیافرید - و زمین را بان قرار داد - ملایک از این معنی تعجب نمودند - و سوال کردند - که بار خدایا! هیچ مخلوقی از کوه سخت تر باشد ؟ فرمود - که بلی آتش - دیگر پرسیدند - که از آتش سخت تر هست ؟ فرمود - که بلی آب - دیگر گفتند - از آب سخت تر باشد ؟ فرمود - که بلی باد - گفتند از باد سخت تر باشد ؟ فرمود - که بلی صدقهٔ پنهانی ٭ که بنی آدم کند - چنانچه بدستِ راست دهد - و دستِ چپ را ازان خبر نباشد ٭

حکایت ۵۳

ابلهی مال فراوان یافت - و در خیال خام خود چنان تصور کرد - که زیاده از شصت سال نخواهم

حکایت ۵۰

آورده اند که هرگاه شاه محمد هند و پارس را فتح کرد - و در تصرف خود در آورد - ارادهٔ ملک مغرب که از مدت تصمیم کرده بود - فاسد نمود - زنی پیش او حاضر شد و گفت - که در ضلع پارس رهزنان پسرم را کشتند - و متاعش بغارت بردند - ملك گفت از مُلک دور دست چگونه داد گرفته شود ؟ زن گفت شاه والی این مُلک دور و دراز چگونه شد ؟ ملک بخندید - و بداد مظلومه رسید *

حکایت ۵۱

مهمانِ پیری بودم در دیار بکر - که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی - شبی حکایت کرد - که مرا در همه عمرِ خویش بجز این فرزندی نبوده است - درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آن جا روند - شبهای دراز درپای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است - شنیدم که پسر با رفیقان همی گفت - چه بودی اگر من آن درخت را

دیدی ؟ گفت بلی - روزی بخانهٔ شخصی از قبیلهٔ بنی تمیم فرود آمدم - و او ده راس گوسفند داشت - في الحال یک گوسفند را بکشت - وپیش من آورد - مرا قطعهٔ ازوی خوش آمد - بخوردم - وگفتم - و الله این بسی خوش است - و آن شخص بیرون رفت - و یک یک گوسفند را بکشت - و آن موضع را می پخت - وپیش من می آورد - و من ازان خانه چون بیرون آمدم - که سوار شوم - دیدم - که بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست ؟ گفتند وی همه گوسفندان خود را بکشت - وی را ملامت کردم - که چرا چندین کردی ؟ گفت سبحان الله ترا چون خوش آید چیزی که من مالک آن باشم - و دران بخیلی کنم - این زشت سیرتي باشد دره یان عرب - پس حاتم را پرسیدند - که تو در مقابله چه دادی ؟ گفت سه صد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند - گفتند پس توکریم تر باشی - گفت هیهات ! وی هرچه داشت داد - و من ازانچه داشتم از بسیاری اندکی بیش ندادم *

حکایت ۴۸

آورده اند که حضرت یوسف (علیه السلام) درسالهای قحط بوقت آن که در مصر پادشاه بود - هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی - سبب این حال از وی پرسیدند - جواب نداد - بعد ازان که بسیار الحاح کردند - گفت مرضی دارم نهانی - حکما گفتند - شما مرض را تقریر فرمائید - تا به معالجه مشغول شویم - گفت - هفت سال است که بر مسند بادشاهی متمکن شده ام - و زمام اختیار رعایای مصر بقبضت تصرف من باز داده اند - و درین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم - ونه کرده ام - گفتند - این همه مشقت چرا می کشي ؟ گفت - موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم - که یک کس شبي در ولایت مصر گرسنه باشد - ومن آن شب سیر باشم - مرا به قیامت گرفتاری بود *

حکایت ۴۹

حاتم طائي را پرسیدند که هرگز از خود کریم تری را

بر افتاد بیچاره هم اندم جان در داد - و معمار بسلامت بماند - وارثانش چنگ در دامنش زدند - و دعوی خون پیش حاکم بردند - فرمود - که خون بها بگیرند - که پیش از اجل نه میرند - راضي نشدند - وسعي بيفايده کردند - حاکم دانست - که جهل را بجز جهل نتوان شکست - و آهن را بغیر آهن نرم نتوان کرد - گفت که یکي از وارثان بر بام بر آید - و بر سر این مرد در آید - تا بمیرد و فتنه قرار گیرد - مدعیان عاجز گشتند - و لب از دعوی فرو بستند - و از سر خون او در گذشتند *

حکایت ۴۷

پادشاهی پسری را به ادیبي داد وگفت-این فرزند تست - تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش - گفت فرمان بردارم * سالي چند درپي اورنج بردوسعي کرد بجائی نرسید - و پسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند - ملک دانشمند را مواخذت کرد - ومعاتبة فرمود - کهوعده خلاف کردی - وشرط وفا بجا نیاوردی - گفت بررای عالم ارای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبایع مختلف

شد - و از خوانِ ما نان تناول نمود - او را رنجانیدن از مروّت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم بگذار - تا برود *

حکایت ۴۵

آورده اند که یکی از مقرّبان پادشاه جرمی کرده بود - و در معرض تادیب و تعزیر افتاده - روزی آن پادشاه با یکی از خواص در بارۀ آن مجرم مشاورت کرد - آن شخص گفت - اگر بنده بجای پادشاه بودمی - حکم سیاست کردمی - شاه فرمود - اکنون چون تو بجای من نیستی - کردار من باید - که بخلاف گفتارِ تو باشد - من او را عفو کردم - چه اگر گناه ازو بد نمود - عفو از من نیک می نماید - و هرگاه که از کسی گناهی صادر شد - تامل کند - و داند - که بعفو خدا محتاج است پس باید - که عفو خود را از گنهگار دریغ ندارد - تا خدای عزّ و جلّ نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید *

حکایت ۴۶

آورده اند که معماری از بالای دیوار بر سر مردی

ببرد - یا خواجه به تغاربق بخورد - امّا هنر چشمهٔ زاینده است - و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد - غم نباشد - که هنر در نفس خودش دولت است - هرکجا که رود - قدر بیند - و صدر نشیند - و بی هنر لقمه چیند - و سختی بیند *

حکایت ۴۴

آورده اند که یکی از امراء مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت - و آن کس در ادای آن مماطلت می نمود - اورا به محصّلی سپرد - که ان مال از وی بستاند - محصل او را بخانهٔ خود برده تشدّد می نمود - آن کس بتضرعی هرچه تمامتر التماس کرد - که مرا نزد امیر بر - که سخنی واجب العرض دارم - بخدمت وی تقریر کنم - محصل را برو رحم آمد - او را بخانهٔ امیر آورد - قضا را خوان کشیده بودند - محصل بر سرِ خوان به نشست - و آن مرد را نیز با خود بر سرِ خوان نشانید - چون طعام خورده شد - امیر را چشم بر آن کس اُفتاد - محصل را گفت چون این مرد مهمانِ ما

حکایت ۴۲

دهقانی خري داشت - از سبب بی خرچی خر را
برای چریدن بباغی سر میداد - مردمانِ باغ خر را
میزدند - و از زراعت بدر میکردند - روزی دهقان پوست
شیری را بر خر بست و وقتِ شب برای چریدن
فرستاد - آن خر هر شب با پوستِ شیر بباغ می رفت -
هرکه بشب می دید - یقین مي دانست - که این
شیر است - شبي باغبان اورا دید - و از ترس بربالای
درختی رفت - در اثنای آن خرِ دیگر که دران نزدیکي
بود - اواز کرد - و خر دهقان نیز باواز در آمد - و بانگ
زدن همچون خران گرفت - باغبان اورا بشناخت -
و دانست که این کیست - از درخت فرود آمد - وآن
خر را بسیار لت زدهٔ براند *

حکایت ۴۳

حکیمي پسران را پند همی میداد - که ای جانانِ پدر!
هنر آموزید - که ملک و دولتِ دنیا اعتماد را نشاید -
و سیم وزر درسفر محل خطر باشد - که دُزد بیکبار

این همه کثرتِ خلایق از بهرِ چه آفرید - مگر محتاجِ آفرینش بود ؟ جواب داد - که خدای تعالی از همه بی نیاز است . اما برای سه چیز آفریده است - اول انکه - نعمتش بسیار بود - خورنده می بایست - دوم انکه - رحمتش بسیار بود - گنهگار می بایست - سیوم آنکه - حُسن و قدرتش بسیار بود - عاشق و شیدا می بایست *

حکایت ۴۱

حضرت موسی (علیه السلام) مناجات کرد که الٰهی چه خوش بودی - اگر چار چیز بودی - وچهار چیز نبودی! زندگانی بودی - و مرگ نبودی - بهشت بودی - و دوزخ نبودی - توانگری بودی - و درویشی نبودی - تندرستی بودی - و بیماری نبودی * ندا آمد که ای موسی ! اگر زندگی بودی - و مرگ نبودی - بلقای ما که مشرف شدی ؟ و اگر بهشت بودی - و دوزخ نبودی - از عذاب ما که بترسیدی ؟ و اگر توانگری بودی - و درویشی نبودی - شکرِ نعمتِ ما که گفتی ؟ و اگر تندرستی بودی - و بیماری نبودی - مارا که یاد کردی ؟

ازانِ که شد ؟ گفت - ازانِ من - گفت - چون تو بمیری - کرا باشد ؟ گفت - پسرِ مرا - گفت - اي ابراهیم ! جائي که یکي درمیرود - و یکی بیرون مي آید - خانی باشد نه سرای *

حکایت ٣٨

از الیاس (علیه السلام) روایت میکنند - که چون ملک‌الموت بمن رسید - بسیار گریستم - مردم پرسیدند - که از موت میترسي ؟ گفتم نه - بلکه ازان میگریم - که مرده باشم - و دیگران خداي تعالی را یاد کنند - و من محروم باشم - خطاب آمد - که ای ملک الموت ! دست از بندهٔ من باز دار - که او زندگي براي یاد کردنِ من می‌طلبد *

حکایت ٣٩

افلاطون وقتي زاهدي را دید که میگفت - خداوندا ! مرا از دوستانِ من نگاه دار - افلاطون گفت - اي زاهد ! این چه دعا است که میگوئي ؟ زاهد جواب داد - احتراز از دشمنان مُمکن است - امّا از دوستان مُمکن نیست *

حکایت ٤٠

شخصی از مرشد کامل پرسید - که خدای تعالی

روشن گردد - امّا تو بدین گریه و زاری نور از چشمِ جهان بینم بردی - و جهان در دیدهٔ من تاریک کردی - گفت ای پدر! جبرئیلِ امین مرا خبر داده است - که مردم از آتشِ دوزخ امان نیابند الّا آنکس که در دنیا از خوفِ حق پیوسته گریان باشد - زکریا (علیه السلام) چون این سخن بشنید - زار زار بگریست - و گفت - ای پسر! گریه کن چندانکه میتوانی *

حکایت ۳۷

روزي ابراهیم ادهم بر درِ سرای خویش نشسته بود - و غلامان نزدِ او صف زده - ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصائي - خواست - که در سرای ابرهیم رود - غلامان گفتند - اي پیر! کجا می روي ؟ گفت درین خان میروم - گفتند - این خانهٔ پادشاه بلخ است - نه خان! ابراهیم فرمود - تا اورا پیش آوردند - گفت ای درویش - این سرای من است - پیر گفت - ای ابراهیم - اول ازانِ که بوده‌ست ؟ گفت ازانِ جدّم - گفت - چون او درگذشت - ازان که شد ؟ گفت - ازانِ پدرم - گفت چون پدرت بمُرد -

حال شما را می بینم - باید که ده خویشاوند دیگر بتعزیت شما آیند *

حکایت ۳۵

روزی پادشاهی ظالم تنها از شهر بیرون رفت - شخصی را زیر درختی نشسته دید - پرسید - که پادشاه این ملک چگونه است - ظالم - یا عادل ؟ گفت - بسیار ظالم است - پادشاه گفت - مرا می شناسي ؟ گفت - نه - پادشاه گفت - منم سلطان این ملک - آن مرد ترسید - و پرسید مرا میدانی ؟ پادشاه گفت - نه - گفت پسر صالح سودا گرام - هرماه سه روز دیوانه میشوم - امروزیکی ازان سه روزاست - پادشاه بخندید - و اورا هیچ نگفت *

حکایت ۳۶

اورده اند که یحیی پیغمبر (علیه السلام) از خوف الهی چندان گریست - که بر هردو رخسارهٔ مبارکش دو نهرِ اشک پیدا شد - روزي پدر بزرگ وارش حضرت زکریا فرمود - که اي پسر ! من بزاری شبها از خداي تعالی فرزندی خواستم - که دیدهٔ من بدیدارِ وی

بخون در کشند - و ببرکتِ آن نسیمِ مبارک دم - خلاصه خون که در بدنِ آهوان باشد - مشک گردد - و نافه بندد *

حکایت ۳۳

روزی شخصی با خود می گفت - که هرچه در زمین و آسمان است - همه برای من است - خدا مرا بسیار بزرگ آفرید - دران اثنا پشهٔ بر بینی او نشست - و گفت ترا چنین غرور نشاید - زیراکه هرچه در زمین و آسمان است - خدا برای تو آفرید - امّا ترا برای من - ندانی که من از تو بزرگتر ام ؟

حکایت ۳۴

درویشی بدرِ خانهٔ رفت - و پارهٔ نان خواست دخترکی درخانه بود گفت - نان مهیّا نیست - درویش مُشتی نمک طلبید - دختر گفت - موجود نیست - باز جرعهٔ آبی طلب کرد - گفت - سقا هنوز آب نیاورده - پرسید که مادرت کجاست ؟ گفت بتعزیتِ یکی از خویشاوندان رفته است - درویش گفت - چنین که من

حکایت ۳۱

مردی برای دیدن شخصی بخانهٔ او بوقت نیم روز آمد - آن شخص در خانهٔ خود از راه غرفه میدید که این مرد می آید - بنوکران خود گفت - هرگاه بپرسد که صاحب خانه کجاست ؟ بگوئید - که همین زمان بخانهٔ کسی مهمان رفته است - همان وقت او آمده پرسید که صاحب خانه کجاست ؟ گفتند - همین ساعت بیرون رفته است - گفت عجب احمق است که درین وقت گرما از خانهٔ خود رفته است - صاحب خانه سر از دریچه بر آورده گفت - احمق توئی که اینوقت میگردی - من در خانهٔ خود خوش نشسته ام *

حکایت ۳۲

آورده اند که آهوانِ بیابانِ چین تا چهل روز از خوردنِ گیاه نا پاک اِجتناب نموده بتناولِ اندکی از خاشاک بگذرانند - و شب چهل و یکم از آخرِ شب رو بسوی مشرق آورده منتظر باشند - دمی که صبح صادق بدمیدن گراید - و باد سحری در وزیدن آید - آن باد را

بزرگ که از تو به نسبتِ من و خویشانِ من صادر شده - از عقوبتِ من نترسیدی و نزدیک من آمدی ؟ جواب داد که جرأتِ من درآمدن بحضرتِ تو و نا ترسیدن از عقوبتِ تو - ازان عفوِ تو بزرگتر خواهد بود - ملک سخن او را پسندید - وگناهای او را عفو فرمود - یکی از محرمان ملک ازو سوال کرد که بر چندین خصمی قادر شدی - و ازو انتقام نکشیدی - و بسخنِ او فریفته شدی - گفت نه چندین است - با خود تامل کردم که اگر ازو انتقام کشم - نفسِ من شاد شود - و تشفّی یابد - و اگر عفو کنم - دلِ او شاد گردد - و مرا نیک نامیء دنیا و ثوابِ عقبی حاصل آید *

حکایت ۳۰

نقاشی در شهری رفت - و آنجا پیشهٔ طبابت آغاز کرد - بعد چند روز شخصی از وطنِ او دران شهر رسید - و او را دید - و پرسید که حالا چه پیشه میکنی ؟ گفت طبابت - پرسید چرا ؟ گفت از برای آنکه - اگر درین پیشه تقصیری میکنم - خاک آن را می پوشد *

و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است - پس
چون حضرتِ عزّت ظفری که تو دوست میداشتی - بتو
ارزانی فرموده - عفوی که او دوست میدارد - بجای آر -
پادشاه این سخن را پسندید - و او را آزاد کرد *

حکایت ۲۸

پادشاهی از مُنَجِّمی پرسید که چند سال از عمرِ من
باقی ست - گفت ده سال - پادشاه بسیار متفکر گردید -
و همچو بیمار بر بستر افتاد - وزیر عاقل بود - منجم را
رو بروی پادشاه طلبید - و پرسید که چند سال از عمرِ تو
باقی ست - گفت بست سال - وزیر همان وقت از
شمشیر منجّم را رو بروی پادشاه بقتل رسانید - پادشاه
خوشنود گردید - و حکمت وزیر را پسندید - و باز سخن
هیچ منجم نشنید *

حکایت ۲۹

آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک
عرب آمد - و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته
بود - ملک گفت - بسی جرات است که با وجودِ گناهای

سلطنتِ ملک را خراب میکنی - عجوزه جواب داد که ناموسِ ملک بظُلم می‌شکند - نه بعدل - و بنای سطوتِ بادشاهی بجهل خراب میشود - نه بعقل - و من آنچه میکنم - برای نیکنامی پادشاه میکنم - و خوب فرجامی او می طلبم *

حکایت ۲۶

نا بینائی در شبِ تار چراغ در دست و سبوی بر دوش گرفته در بازار میرفت - شخصی از وی پرسید - که ای احمق! روز و شب در چشمِ تو یکسان است - به چراغ ترا فایده چیست ؟ نابینا خندید - و گفت - این چراغ برای من نیست - بلکه برای تُست - تا در شب تار سبوی مرا نشکنی *

حکایت ۲۷

آورده اند که پادشاهی بر دشمنِ خود ظفر یافت - و او را اسیر کرده در معرضِ عتاب باز داشت - پادشاه ازو پرسید که خود را چون می یابی ؟ جواب داد - که خدا چیزی دوست میدارد که آن عفو است -

که ازین کس درمعرکه چه کار آید؟که دوکس او را بالای اسپ سوارکنند - پیرچون این سخن بشنید گفت - آری دوکس باید که اورا سوار کنند - اما هزارکس باید که اورا فرود آرند *

حکایت ۲۴

درویشی نزد خواجهٔ بخیلی آمد و گفت - پدرِ من و تو آدم است - و مادر حوّا - پس ما و شما برادر باشیم و ترا این همه مال است - اگر مرا قسمتِ برادرانه دهی چه شود ؟ خواجه غلام خود را گفت که یک فلوس وی را بده - گفت ای خواجه ! چرا قسمت برابر نمیکنی؟گفت خاموش - اگر برادران دیگر شنوند این نیز بتو نمی رسد*

حکایت ۲۵

آورده اند که پیر زنی گاوکی لاغر داشت - هر صباح از خانه بیرون کردی - و بصحرا بُردی - و شبانگاه ازصحرا باز آوردی - ودرین دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیشِ ایوانِ نوشیروان ترتیب یافته بود - میگذشت - روزی یکی از ندما گفت - ای پیرزن ! این حرکت مکن - که ناموس ملک را می شکنی - و آساس هیبتِ

کرده است - نوشیروان فرمود که کسی برمردمِ کوتاه بالا ستم نتواند کرد - بلکه او ستم کند - و تو کوتاه قدی - گفت ای شاه! آن کس که بر من ستم کرده است - از من کوتاه تر است - نوشیروان تبسم فرمود - و دادِ او بداد *

حکایت ۲۲

اعرابیٔ شترش گم کرده بود - سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم - چون شتر یافت - از سوگندِ خود پشیمان شد - گربهٔ در گردن شتر آیخت - و بانگ زد که شتر را بیک درم میفروشم - و گربه را بصد درم - اما از یکدیگر جدا نمی فروشم - شخصی درآنجا رسید و گفت - چه ارزان بُودی اگر این شتر را این قلادهِ درگردن نبودی ؟

حکایت ۲۳

آوردهاند کهیکی از مبارزانِ عرب پیر شده بود - و باوصف ضُعف و پیری قوت دلش برپا بود - روزی معرکهٔ پیش آمد میخواست که سوار اسپ شود - دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه بیخردی از راه طعن و طنزگفت

حکایت ۱۹

شخصي گوسپند کسی بگرفت - و بخانه آورده ذبح کرد - مردمي گفت که بی اجازتِ خاوندش در تصرف آوردی - در روز حشر ماخوذ میشوی - گفت منکرِ خواهم شد - گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد - گفت هرگاه خود خواهد آمد - گوشش گرفته حوالهٔ خداوندش خواهم نمود *

حکایت ۲۰

آورده اند که حضرت آدم (علیه السلام) چون در بهشت گندم تناول نمود - و لباسها که پوشیده بود از تنِ او فرو ریخت - و بچپ و راست میگریخت - و در پسِ هر درخت پنهان می شد - خطاب رسید که اي آدم ! از ما میگریزی ؟ گفت نی خداوند از تو چگونه گریزم - و کجا توان گریخت - امّا از خطای خود شرم میدارم *

حکایت ۲۱

آورده اند که مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان داد خواهی کرد - و گفت - کسی بر من ستم

برابرِ آن تسلیم شما شوند *

حکایت ۱۶

شخصی را پرسیدند که چون مردی برای شستنِ اندام در حوض در آید - نظر در کدام جانب نماید ؟ گفت اگر دانا بود - بجانبِ جامه و دستارِ خود نظر دارد - گفتند چرا ؟ گفت تا دزد نبرد *

حکایت ۱۷

یکی از بزرگانِ دین در راهی میرفت - کسی طشتی پر از خاک برسرِ آن بزرگ ریخت - وی از آن نرنجید - پرسیدند که چرا ازین بی ادبی رنجیده نشدی ؟ فرمود حیف از شخصی که مستحقِ آتش باشد - و از خاکستری برنجد *

حکایت ۱۸

کسی از حکیمی پرسید که پیرایۀ سلطنت چیست ؟ گفت در عزّت زیستن - گفت عزّت را چگونه نگاه توان داشت - گفت بخوار داشتنِ زر - هرکه زر در نظر او خوار است - همه کس او را عزیز و مکرّم دارند - و هر که زر را عزیز دارد - همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند *

زمینِ خدمت ببوسید و گفت - ای خداوندِ روی زمین ! اگر زوال نبودی بتو چون رسیدی ؟

حکایت ۱۳

روباه بچهٔ با مادرِ خود گفت - مرا حیلهٔ بیاموز که چون بکشا کشِ سگ درمانم خود را ازو برهانم - گفت آن حیله فرار و انست - اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود نشینی •

حکایت ۱۴

درویشی برهنه خواجهٔ را گفت - اگر من بدرِ خانهٔ تو بمیرم مرا چه کنی ؟ گفت ترا کفن کنم - گفت مرا در زندگی پیراهنی بپوشان - و چون بمیرم بی کفنم در خاک سپار - خواجه بخندید - و او را پیراهنی داد •

حکایت ۱۵

آورده اند که سلطانی در زمانِ سلطنتِ خود میفرمود - که چه نیکو دوستانند این سایلان - که بدرهای خانهٔ ما می آیند و میگویند - که شما هیچ میدارید - که بما بدهید تا برای شما بی مزد بر داریم - و بسرای آخرت بریم - و آنجا ده

حکایت ۹

شخصی بدزِ خانهٔ امیری چند بار رفت - دربانان گفتند در خواب است - گفت باو بگوئید - تو که اینقدر از خواب محظوظی - چرا نمی میری ؟

حکایت ۱۰

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلسِ وعظ قطعهٔ انگشتری ایثار نمود که نگین نداشت - و مُلتَمِسِ دُعا گردید - واعظ برزبان آورد که خدایا ! این توانگر را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد *

حکایت ۱۱

آورده اند که از حضرت عیسی (علیه السلام) سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست ؟ جواب داد - که خشمِ خدا - گفتند بچه چیز از غضبِ الهی ایمن توان شد - فرمود - که ترکِ غضبِ خویش *

حکایت ۱۲

بادشاهی در ابتدای حکایت با وزیرِ خود گفت - اگر بادشاهی را زوال نبودی چه خوش بودی؟ وزیردانا بود -

حکایت ۵

عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست ؟ گفت - نیک بخت آنکه خورد و کِشت - و بد بخت آنکه مُرد و هِشت *

حکایت ۶

لقمان را گفتند ادب از که آموختی ؟ گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم نا پسند آمد - ازان پرهیز کردم *

حکایت ۷

پادشاهی از وزیرِ خود پرسید که شجاعت چیست ؟ گفت قوت دل - گفت چرا قوتِ دست نمیگوئی ؟ گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نمی ماند *

حکایت ۸

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبانِ دانشمندی زده بود و بی حرمتی میکرد - گفت اگر این دانا بودی کارِ او با نادان بدین جا نرسیدی *

بسم الله الرحمن الرحیم



حکایت ۱

لقمان را گفتند - که حکمت از که آموختی؟ گفت از نابینایان - که تا جای بینند پای نه نهند *

حکایت ۲

پسرِ شخصی در چاه افتاد - آن شخص گفت ای فرزندِ عزیز! جائی نروی - تا دلو و رَسَن بیارم *

حکایت ۳

بزرگی گفته - آنچه روزی من بود - هرچند از وی گریختم در من آویخت - و آنچه نصیب من نبود - چندانچه در وی آویختم از من گریخت *

حکایت ۴

از اسکندر پرسیدند که پدر را دوستداری یا اُستاد را؟ گفت اُستاد را - زیرا که پدر سبب حیات فانی است - و مُعلّم سبب حیاتِ باقی *


LIB
JUN
UNIVERSITY

عقود فارسی لیس صاحب

نمبر سوم

گلشن صبیان

مولفه

مولوی سید تفضل حسین مرحوم سابق فارسی معلم مدرسهٔ کلکته که باهتمام جناب میجر ولیم ناسو لیس صاحب بهادر برای تعلیم اطفال پائین جماعتهای انگلو پرشن دیپارتمنت متعلقه مدرسه مذکوره تالیف شده سابقا دو بار چاپ گردیده بود

حالا

بار سوم در کالج پریس چاپ شد

کلکته سنه ۱۸۶۸ ع

عقود فارسی لیس صاحب

نمبر سوم

گلشن صبیان

مولفه

مولوی سید تفضل حسین مرحوم سابق فارسی معلم مدرسهٔ کلکته که باهتمام جناب میجر ولیم ناسو لیس صاحب بهادر برای تعلیم اطفال پائین جماعتهای انگلو پرشن دیپارتمنت متعلقه مدرسه مذکوره تالیف شده سابقا دو بار چاپ گردیده بود

حالا

بار سوم در کالج پریس چاپ شد



کلکته سنه ۱۸۶۸ ع

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK 6549 T27G8 1868
Tafazzul Husayn, Muhammad
Gulshan-i sibyan